

نیمه پنهان ماه ۵ (شهید مهدی زین الدین)

در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی به نام انقلاب اسلامی و به نام انسان نوشته شده است. این فصل از جنس بهار است ولی به رنگ سرخ نوشته شده است و خزانی به دنبال ندارد. این فصل داستان تجدید عهد انسان در روزهای پایانی تاریخ است و برای همین با خون و اشک نوشته شده است، خونی که یک روز در این سرزمین بر خاک ریخته شد و اشکی که روزی در وداع، گوشه ی چادری پنهان شد و روزی دیگر بر سر مزاری به خاک فرو شد؛ و امروز باز هم جاری می شود تا یک بار دیگر گرد و غبار ناگزیری زمان را از چهره ی سرداران روزهای انتظار بشوید.

در کتاب قطور تاریخ فصل جدیدی نوشته شده است که سخت عاشقانه است.

زندگی با مهدی برای من یک خواب بود؛ خوابی کوتاه و شیرین در بعدازظهر بلند تابستان جنگ. دو سال و چند ماهی که می توانم تعداد دفعه‌هایی را که با هم غذا خوردیم بشمرم. از خواب که پریدم او رفته بود. فقط خاطره‌هایش، آن چیزهایی که آدم‌ها بعدا یادش می‌افتند و حسرتش را می‌خورند باقی مانده بود. می‌گویند آدم‌ها خوابند، وقتی می‌میرند بیدار می‌شوند. شاید او بیدار شده و من هنوز خوابم. شاید هم همه‌ی این مدت خواب او را می‌دیده‌ام. از آن خواب‌هایی که وقتی آدم می‌بیند وی خواب هم می‌خندد. خوابی غیرمنتظره. خواب زندگی با یک فرشته.

مهدی زین الدین

تولد: ۱۸ مهر ۱۳۳۸

ورود به دانشگاه: ۱۳۵۶

ازدواج با منیره ارمغان: ۳۱ خرداد ۱۳۶۱

شهادت: ۲۷ آبان ۱۳۶۳

من آخرین بچه ی یک خانواده ی معمولی بودم. تا راهنمایی هم بچه ماندم. هنوز که حیاط خانه ی چندان بزرگمان را محله ی با جک قم می بینم، یاد شیطنتهای خودم و خواهرم می افتم. یادم می آید که از انبار دوچرخه فروشی پدر دوچرخه بر می داشتیم و در ساعت استراحت بین شیفیت صبح و بعدازظهر مدرسه مان بازی می کردیم. پدرم که سرش به کار خودش بود. ما هم مثل خیلی دیگر از دخترها به مادر نزدیک تر بودیم تا پدر. مادرم هوای بچه هایش، مخصوصا راحت باشیم و به چیزی جز درسمان فکر نکنیم، آن هم در قم آن زمان که تعداد کمی از دخترها دیپلم می گرفتند. این توجه مادرانه را بگذارید کنار این که من ته تغاری و عزیز کرده ی مادر هم بودم. همیشه بهترین لباس هایی که می شد، برایم می خرید یا می دوخت. هر جا هم که می رفت معمولا مرا همراه خودش می برد. جلسه ی قرآن را که خوب یادم هست، با هم می رفتیم. سوره های ریز و درشت قرآن که آن جا حفظ کردم از آن به بعد همیشه یادم بود.

شروع جوانی من هم زمان با انقلاب شد. هفده ساله بودم. دوران تغییرات بزرگ، این تغییر برای من از حزب جمهوری به وجود آمد. دبیر زیستمان در حزب کار می کرد. به تشویق او پای من هم به آن جا باز شد. جذب فعالیت ها و کلاس های آن جا شدم. کلاس های احکام، معارف، اقتصاد اسلامی. قبل از انقلاب تنها چیزی که در مدرسه ها از اسلام یاد بچه ها می دادند مسئله ی

ارث بود و این چیزها برای آن که اسلام را دین کهنه‌ای نشان دهند. شروع انقلابی شدن من از آن وقت بود. یعنی سعی می‌کردیم چیزهایی را که سر کلاس‌های آن جا بمان می‌گفتند در عمل پیاده کنیم. سعی می‌کردیم در کارهایمان، همین کارهای روزمره، بیش تر توجه کنیم، بیش تر دقت کنیم. در غذا خوردن، راه رفتن، برخورد با خانواده و دوستان. حتی مسواک زدن برایمان یک کاری شده بود. نوارهای شهید مطهری را آن جا شنیده بودم. یادم هست می‌گفت «آدم کسی را که دوست دارد همه چیزش شبیه او می‌شود.» ما هم همین را می‌خواستیم، که شبیه آدم‌های بزرگ دینمان بشویم که ساده‌گیری و ساده زیستن را به ما یاد می‌دادند. مثلاً یک لباس را کلی وقت می‌پوشیدیم. آن هم من که مادرم می‌گفت تا قبل از آن سخت‌گیرترین بچه‌اش راجع به لباس بوده‌ام. آدم به طور طبیعی در سن جوانی دنبال تنوع است، ولی ما می‌خواستیم با فدا کردن این چیزها به چیزهای بهتر و متعالی‌تری برسیم. نه من، اکثر جوان‌ها داشتند این طور می‌شدند.

یک روز که کلاسمان تمام شد گفتند «زود خودتان را برسانید خانه، امشب خاموشی است.» جنگ شروع شده بود. عراق آمده بود و خرمشهر را گرفته بود. جنگ که شروع شد نوع فعالیت‌های حزب هم عوض شد. کلاس‌های آموزش اسلحه و امدادگری گذاشتند. اسلحه می‌آوردند و باز و بسته کردنش را نشانمان می‌دادند. فکر می‌کردیم اگر جنگ بخواهد به شهرهای دیگر هم بکشد باید بلد باشیم تیراندازی کنیم. بعد از مدتی هم، ساختمان حزب شد تدارکات پشت جبهه. آن کلاس‌های سابق کم‌رنگ‌تر شدند و جایش را خیاطی و بافتنی برای رزمندگان گرفت و حزب برای من تمام شد. آن روزها به خوابم هم نمی‌آمد که این حزب رفتن‌ها آخرش به ازدواج و آشنایی با او بکشد. پیش از او یک خواستگار دیگر هم برایم آمده بود. آدم بدی نبود، ولی خوشم نیامد ازش. لباس پوشیدنش به دلم نشست.

خدا وقتی بخواهد کاری انجام شود، کسی دیگر نمی‌تواند کاری کند. خرداد سال شصت و یک، یک هفته بعد از آن خواستگار اولی، خانواده‌ی زین‌الدین، مادر و یکی از اوامشان، به خانه‌ی ما آمدند. از یکی از معلم‌های سابقم در حزب خواسته بودند که دختر خوب به‌شان معرفی کند. پاسدار است. بعد هم گفتند به نظرشان یک زن چه چیزهایی باید بلد باشد و چه کارهایی باید بکند. با

من و خانواده‌ام صحبت کردند و بعد به آقا مهدی گفته بودند که یک دختر مناسب برایت پیدا کرده‌ایم. قرار شد آن‌ها جواب بگیرند و اگر مزه‌ی دهان ما «بله» است جلسه‌ی بعد خود آقا مهدی بیاید.

در این مدت پدرم رفت سپاه قم پیش حاج آقا ایرانی. گفته بود «یک همچین آدمی آمده خواستگاری دخترم. می‌خواهم بدانم شما شناختی از ایشان داری؟» او هم گفته بود «مگر در مورد بچه‌های سپاه هم کسی می‌آید تحقیق بکنند؟» پدرم پیغام داد خود آقای مهدی بیاید و ما دوتایی با هم حرف بزنیم.

قبل از آمدن آقا مهدی یک شب خواب دیدم که همه جا تاریک بود. بعد از یک گوشه انگار نوری بلند شد. درست زیر منبع نور تابوتی بود روباز. جنازه‌ای آن جا بود، یا لباس سپاه. با آن که روی صورتش خون خشک شده بود، بیش‌تر به نظر می‌آمد خوابیده باشد تا مرده. جنازه تا کمر از توی تابوت بلند شد. نور هم با بلند شدن او جا به جا شد. حرکت کرد تا دوباره بالای سرش ایستاد. مرد وقتی از پله‌ی اتوبوس پایش را پایین گذاشت، فهمید که نیامده تا برگردد. بلیتی که او برای جنگ گرفته بود یک طرفه بود. سپاه قم و شهر و پدر و مادرش را رها کرده بود و مثل یک نیروی معمولی آمده بود جبهه. هوای داغ اهواز را به سینه کشید. بوی باروت می‌آمد. خوش حال شد. توی سرمای جبهه‌های غرب هیچ بویی واضح نبود. چند تا از بهترین رفیق‌هایش را سفید کرده بود و بوی زنده‌ی بدنشان به خاطرهای پیوسته بود. در دنیا مالک هیچ چیز غیر از لباس سبز سپاهش نبود که آن هم تنش بود. هنوز سال‌های اول جنگ بود. جنگ بیش‌تر مثل فیلم‌های آرتیستی بود تا جنگ واقعی. آدم‌هایی که آمده بودند هیچ کدام تا به حال یک جنگ درست و حسابی ندیده بودند. همین بچه‌های معمولی کوچه و خیابان‌های شهرهای مختلف بودند که عزیزترین چیزشان را، جانشان را سر دست گرفته بودند و به جبهه آمده بودند. حسن باقری زود فهمید که این جوان تازه وارد کمی خیلی بیش‌تر از یک نیوری معمولی می‌تواند به کار بیاید. جسور، باهوش، تیزبین و چه کاری برای چنین آدمی بهتر از شناسایی. مهدی زین‌الدین و یک موتور و دوربین و یک دشت پهن. همین که بفهمد عراقی‌ها از کدام طرف و با چه استعدادی می‌خواهند حمله کنند و به فرمانده‌هایش گزارش بدهد کلی کار بود. ولی او شب‌ها که بی‌کار می‌شد تا دیروقت می‌نشست و طرح و کالک‌های

منطقه را بررسی می کرد. دوباره فردا عراقی ها هنوز به فکر استتار و این حرف ها نبودند. تانک های شان را راحت می شمرد. خودشان را دید می زد. توی خاک ما بودند و سر راهشان همه ش روستایی های اطراف فرار کرده بودند. هم شناسایی بود، هم گردش. شناسایی هوش می خواهد و جسارت. آدم وارد را که بفرستند شناسایی، حتی می گوید نیروهایی که دیده شیعه بوده اند یا سنی. و او همه این ها را داشت.

اما این جوان خوش رو با خنده ای که دائم در صورتش شکفته بود، می دانست که جنگ حالا حالاها ادامه دارد. جنگ روی دیگر سکه ی زندگی او بود. آدم های دیگر می توانستند در خانه های شان بنشینند و راجع به دلایل شروع جنگ صحبت کنند، ولی او مرد عمل بود و نمی توانست به خاطر کارش زندگیش را عقب بیندازد. کسی چه می دانست فردا چه می شود. او نمی خواست وقتی می رود مثل الآن مجرد باشد.

چند روز بعد خودش آمد. ساعت شش بعد از ظهر آخرین روز آخرین ماه بهار. آسمش را دورادور در همان کلاس های آموزش اسلحه شنیده بودم ولی ندیده بودم. آمد و رفت تنها توی اتاق نشست. خواهرزاده ام هنوز بچه بود. پنج شش سالش بود. از سوراخ کلید نگاه می کرد. گفت «خاله این پاسداره کیه آمده این جا؟» رفتم تو. از جایش بلند شد و سلام و احوال پرسی کرد. با چند متر فاصله کنارش نشستم. هر دو سرمان را زیر انداخته بودیم. بعد از سلام و علیک اول همان حرفی را گفت که خانواده اش قبلا گفته بودند. گفت «برنامه ام این نیست که از جبهه برگردم. حتی ممکن است بعد از این جنگ بروم فلسطین. یا هر جای دیگر که جنگ حق علیه باطل باشد.» بعد از هر دری حرفی زد. گفت «به نظر شما اصلا لازم است خانم ها خیاطی بلد باشند؟» حتی حرف به این جا کشید که بچه و خانواده برای زن مهم تر است، یا بهتر است برود بیرون سر کار. این هم گفت که «من به دلیل مجروحیت یکی از پاهایم مشکل دارد و اگر کسی دقت کند معلوم است که روی زمین کشیده می شود، لازم بود که این نکته را حتما بگویم.»

کم کم ترسم ریخت. بعد از این که حرف‌های او تمام شد، برای این که حرفی زده باشم گفتم «شما می‌دانید که من فقط دو سال از شما کوچک‌ترم؟ مشکلی با این قضیه ندارید؟» گفت «من همه چیز شما را از پسرعمه‌هایتان پرسیدم و می‌دانم. نیازی نیست شما راجع به این‌ها بگویید. مشکلی هم با سن شما ندارم. حتی قیافه هم آن قدر مهم نیست که بتواند سرنوشت‌مان را رقم بزند.» حرف‌هایمان در یک جلسه تمام نشد. قرار شد یک بار دیگر هم بیاید.

از همان زمان کلاس‌های حزب، پاسدارها برای ما موجوداتی از دنیایی دیگر بودند. سرمان را که در خیابان پایین انداخته بودیم فقط پوتین‌هایشان را می‌دیدیم. برایمان حکم قهرمان داشتند، مجسمه‌ی تقوا و ایثار، آدم‌هایی که همه چیز در وجودشان جمع است. حالا یکی از همان‌ها به خواستگاریم آمده بود. جلسه‌ی اول توانستم دزدکی نگاهش کنم. مخصوصاً که او هم سرش را زیر انداخته بود. با همان لباس فرم سپاه آمده بود. خیلی مرتب و تمیز. فهمیدم که باید در زندگیش آدم منظم و دقیقی باشد. از چهره‌ی گشاده‌اش هم می‌شد حدس زد شوخ است. از سؤالاتی که می‌پرسید فهمیدم آدم ریزینی است و همه‌ی جنبه‌های زندگی را می‌بیند.

دو روز بعد هم با همان لباس سپاه آمد. صحبت‌های جلسه‌ی دوم کوتاه‌تر بود. نیم ساعت بیش‌تر نشد. انی که چه جوری باید خانه بگیریم، مدت عقد، مهریه و این چیزها. آقا مهدی اصلاً موافق مراسم نبود. می‌گفت «من اصلاً وقت ندارم و الآن هم موقعیت جنگ اجازه نمی‌دهد.» گمانم عملیات رمضان بود. حالا که دلم گواهی می‌داد این آدم می‌تواند مرد زندگیم باشد، بقیه‌ی چیزها فرع قضیه بود.

دیگر همه‌ی خانواده‌مان سر اصل قضیه ازدواج ما موافق بودند. مردها معمولاً در این کارها آسان‌گیرتر هستند. ایرادهای مادرم را هم خوش رویی و تواضع آقا مهدی جبران می‌کرد. مادرم می‌گفت «چه طور می‌شود دو هفته منیر را بگذارید و بروید جبهه؟» او می‌گفت «حاج خانم ما سرباز امام زمانیم، صلوات می‌فرستاد. داماد به دلش نشسته بود. کارها سریع و آسان پیش رفت. من و آقا مهدی و خواهرشان با هم رفتیم برای من یک حلقه‌ی طلا خریدیم، نه صد تومان؛ تنها خرید از دواجمان، حلقه‌ی او هم انگشتر

عقیقی بود که پدرم خریده بود. رفتیم به منزل آیت‌الله راستی و با مهریه یک جلد قرآن و چهارده سکه‌ی طلا عقد کردیم. مراسمی در کار نبود. لباس عقد را هم خواهرم آورد.

بعد از عقد رفتیم حرم. زیارت کردیم و رفتیم گلزار شهداء سر مزار دوستان شهیدش، یادم نمی‌آید حرفی راجع به خودمان زده باشیم یا سرمان را بالا آورده باشیم تا هم دیگر را نگاه کنیم. سر مزار آیت‌الله مدنی گفت «من خیلی به ایشان مدیونم. خرم‌آباد که بودیم خیلی از ایشان چیز یاد گرفتیم.» خانواده‌شان در مخالفت با رژیم شاه سابقه‌ای داشت و دو سه بار هم به این شهر و آن شهر تبعید شده بودند. آن شب یک مهمانی کوچک خانوادگی برای آشنایی دو فامیل بود. برای من آن روزها بهترین روزهای زندگی بود. فردای همان روزی که عقد کردیم او رفت جبهه.

دو ماه و نیم عقد کرده در خانه پدرم ماندم. در این مدت آقا مهدی بعضی وقت‌ها زنگ می‌زد و می‌گفت مثلاً «من ساعت نه جلسه دارم، می‌آیم قم. بعد از ظهر هم یک سر به شما می‌زنم.» یک بار بین خرم‌آباد و اراک تصادف کرده بود وقتی آمد از پنجره‌ی اتاق دیدم که دور گردنش پارچه‌ای سفید شبیه باند بسته. توی اتاق که آمد بازش کرده بود. پرسیدم «خدای ناکرده مجروح شدید.» گفت «نه چیزی نیست، از این چیزها توی کار ما زیاده.» مادرم می‌گفت «آقا مهدی حالا شما یک مدتی بمانید یک عده تازه نفس بروند.» او هم می‌خندید و مثل همیشه می‌گفت «حاج خانم صلوات بفرستید، ما سرباز امام زمان هستیم.» این مدت برای آشنا شدن با آدمی مثل او فرصت زیادی نبود، ولی با قیافه‌اش بیش‌تر آشنا شده بودم. از فمیدن یک چیز هول برم داشت. آن صورت نورانی‌ای که در خواب دیده بودم، صورت خودش بود. آن موقع زیاد خوابم را جدی نگرفتم. ولی تازه داشتم می‌فهمیدم. باید با آدمی زندگی می‌کردم که اصلاً نباید روی بودن و ماندنش حساب می‌کردم. احساس می‌کردم دارم به شعارهایی که می‌دادم عمل می‌کنم. باید با یک شهید زنده زندگی می‌کردم. یکی از دوستان هم دبیرستانیم که دانشگاه قبول شده بود به مادرم گفته بود «این منیر از همان اول می‌گفت من می‌خواهم به آدم ساده‌ای شوهر کنم. آخرش هم این کار را کرد. رفت به یک پاسدار شوهر کرد.» گفته بود «مگر پاسداری هم شد شغل؟» من هم برایش پیغام فرستادم «این‌ها با خدا معامله کرده‌اند. کی از این‌ها بهتر؟» خدا را شکر می‌کردم که توانسته بودم طبق نظر ازدواج کنم. حتی از این که مراسم

نگرفتیم خوش حال بودم. اصلا در ذهنم نبود که مثلا با یک آدم شیک و آن چنانی ازدواج کنم. دوست داشتم ازدواجم رنگی از ازدواج حصرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ص) داشته باشد.

بعد از مدتی که رفت و آمد، گفت «اگر شما اهواز باشید، زودتر می توانم بیایم پیشتان. منطقه ی کاریم الان آن جاست. یکی از دوستانم تازه ازدواج کرده. یک خانه می گیریم. یک طبقه ما باشیم، یک طبقه آن ها، که تنهایی برایتان زیاد مشکل نباشد. به یک محلی هم می گوییم که بیاید و در خرید و این کارها کمکتان کند.» این حرف را من که عاشق دیدن مناطق جنگی بودم زود می توانستم قبول کنم، ولی اطرافیان به این راحتی نمی توانستند. می گفتند «هر کاری رسم و رسوم خودش را دارد.» برای خودشان ناراحت نبودند، می گفتند «جواب مردم را هم باید داد.» همان حرف و حدیث های همیشگی شهرهای کوچک، که باید برایشان یک گوش را در کرد و یکی را دروازه. اما پدرم می گفت «من در مقابل تواضع این جوان چیزی نمی توانم بگویم. تو هم دخترم، این نصیحت را از من داشته باش و با شوهرت همیشه صادق باش.» شهریور همان سالی که خردادش عقد کرده بودیم رفتیم اهواز. مادرم آن قدر از رفتن بدون تشریفات و عروسی من ناراحت بود که تا چند روز لب به غذا نزده بود. من هم دختری نبودم که از خدایم باشد از خانواده ام جدا شوم. دور شدن از پدر و مادر برایم سخت بود. ولی احساس می کردم اگر همراه او بروم پیشیمان می شوم. شاید آن موقع برای ما طبیعی بود.

اهواز برای من جای جدید و قشنگی بود. اثاثان را ریخته بودیم توی یک تویوتای لندکروز. همه ی اثاثان نصف جای بار وانت را هم نمی گرفت. خودمان هم نشستیم جلو، من و آقا مهدی و خواهرش. خیلی خوب شد که خواهرش همراهمان آمد. من هنوز رویم نمی شد با آقا مهدی تنها بمانم. از انواع تا قم خواهرش هر موقع احساس می کرد که سکوت بین من و آقای مهدی دیگر زیاد شده یکی حرفی می زد. مثلا «شما خیاطی هم بلدی؟» شب اول که رسیدیم، وارد خانه ای شدیم که تقریبا هیچ چیز نداشت. توی آن گرمایی که بهش عادت نداشتیم، حتی کولری هم برای خنک کردن نبود. شب که خواستیم بخوابیم دیدیم تشک نداریم. از همسایه ی طبقه ی پایین گرفتیم. با خواهر آقا مهدی می گفتیم مگر توی این گرما می شود زندگی کرد. ولی باید می شد. چون اگرچه او مرا انتخاب کرده بود، ولی این یکی دیگر تصمیم خودم بود که همراه او بیایم.

چند روز اهواز ماندم. قبلا با آقا مهدی در این باره حرف زده بودیم که اگر دلم خواست، برای این که حوصله‌ام سر نرود آن جا در مدرسه‌ای درس بدهم. با خواهرش برگشتم قم تا مدارکم را بیاورم.

بعد از چند روز به اهواز برگشتم تا دیگر زندگی مشترکمان را شروع کنیم. یک سری وسایل کم و کسر داشتیم که با هم رفتیم و خریدیم، گاز و یخچال. مغازه‌های آن جا به خاطر گرمای هوا صبح زود و بعدازظهرها باز می‌کردند. آمد و همه جای شهر را که برایم ناآشنا بود نشانم داد. بازار میوه و سبزی، نمایشگاه فرهنگی سپاه، زینبیه. گفت «اگر بی‌کار بودی و حوصله‌ات سر رفت، این جاها هست که بیایی.» آقا مهدی یک ماه اول تقریبا هر شب می‌آمد خانه.

اما من بی‌کار نبودم. اوایل مهر بود که کارم را در مدرسه شروع کردم. درس دادن به آن بچه‌های خون گرم جنوبی زیر سر و صدای موشک‌هایی که ممکن بود هدف بعدیشان همین کلاسی باشد که در آن نشستیم، کار سرگرم کننده‌ای بود. احساس می‌کردم مفید هستم. به خاطر کارم که تدریس دینی و قرآن بود، باید زیاد مطالعه می‌کردم. ولی باز وقت زیاد می‌آوردم. آیا مهدی هم صبح زود، بعد از اذان، بلند می‌شد و می‌رفت و شب بر می‌گشت.

کم کم با خانم توفیقی همسایه‌مان بیش‌تر آشنا شدم. آدم هم کلام می‌خواهد. تنهایی داشت برایم قابل تحمل می‌شد. با هم می‌رفتیم پشت خانه‌مان. یک جایی بود، زینبیه، که پایگاه تقویت پشت جبهه خانه‌مان. یک جایی بود، سری دوزی و سبزی پاک کردن. نمی‌شد آدم در اهواز باشد و برای جبهه کاری نکند. اهواز تقریبا نزدیک یک خط مقدم جنگ بود. هم برای پر کردن بیکاری و هم برای کار تدریسم عضو کتاب‌خانه‌ی مسجد شدم. کتاب می‌گرفتم و می‌بردم خانه. او هم این طور نبود که از تنهایی من خبر نداشته باشد. فکر کند که خوب، حالا یک زنی گرفته‌ام، باید همه چیز را حتی بر خلاف میلش تحمل کند. می‌دانست تنهایی آن هم برای دختری که تا بیست و چند سالگی پیش خانواده‌اش بوده بعضی وقت‌ها عذاب آور است. بعضی وقت‌ها تا دو هفته می‌رفت شناسایی، ولی تلفن می‌زد و می‌گفت که فعلا نمی‌تواند بیاید. همین که نفسش می‌آمد برای من بس بود، همین که بفهمم یک جایی روی زمین زنده است و دارد نفس می‌کشد.

وقتی می رفت یک چیزهایی مثل حدیث، آیه، جمله‌هایی از وصیت شهدا را با ماژیک می نوشت و می زد به دیوار اتاق. می گفت «دفعه‌ی بعد که آمدم، این را حفظ کرده باشی.» بعضی‌ها وقتی حرف می‌زنند کلامشان خشونت ندارد ولی طوری است که احساس می‌کنی باید به حرفشان گوش کنی. مهدی این طوری بود. نمی‌خواست در تنهایی فکرهای الکی بکنم. بعضی وقت‌ها می‌خواست نیامدنش به خانه را توجیه کند، ولی احتیاجی نبود. می‌گفت «بعضی بچه‌ها برای این که از دست زنشان راحت باشند شب‌ها پادگان می‌خوابند و نمی‌آیند.» می‌گفت «این ظرفیت را در تو می‌بینم، و گرنه من هم باید به تو برسم.» هندوانه زیر بغلم می‌داد. اسم نمی‌آورد، ولی دلمان می‌خواست زندگیمان مثل حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ص) که نه، یک کم شبیه آن‌ها بشود. می‌گفت «بدم می‌آید از این مردهایی که می‌بینم می‌آیند و به زن‌هایشان می‌گویند دوستت داریم و فلان. آن وقت زن هم می‌گوید خب اگر این طوری است پس مثلاً فلان چیز را برایتم بخر.» می‌گفت «یک چیزهایی را من از این بچه‌ها در جبهه می‌بینم که زبانم بند می‌آید. دیروز یک مهندسی از بچه‌های جهاد آمد پیشم،

گفت آقا مهدی خانم تماس گرفته، بچه‌دار شده‌ام. اگر امکانش هست مرخصی می‌خواهم. گفتم اشکالی ندارد، تا شما کارت را تمام کنی من برگه‌ی مرخصیت را می‌نویسم. تا برود کارش را تمام کند، یک خمپاره خورد کنارش و شهید شد. من نمی‌توانم با دیدن این چیزها خانواده‌ی خودم را مقدم بر بقیه بدانم.»

این را فهمیده بودم که از ابراز مستقیم محبت خوشش نمی‌آید. از این که بگوید دوستت دارم و این حرف‌ها. دوست هم نداشت این حرف‌ها را بشنود. مثلاً من شماره‌ی تلفن پایگاه انرژی اتمی را داشتم. بعضی وقت‌ها هم دلم می‌خواست که زنگ بزنم. ولی چه طور بگویم، یک کم می‌ترسیدم. شاید یک بار هم گفت «دلیلی نداره، کلی آدم دیگر هم آن جا هستند که امکان استفاده از تلفن برایشان نیست.»

درست است که دیگر با هم زن و شوهر شده بودیم، ولی من هنوز تو رو درباری داشتم. حتی رویم نمی‌شد توی صورتش نگاه کنم. یک بار از مدرسه که برگشتم خانه، دیدم لباس‌هایش را شسته، آویزان کرده و چون لباس دیگری نداشته چادر من را پیچیده دورش،

دارد نماز می خواند. این قدر خجالت کشیدم و خودم را سرزنش کردم که چرا خانه نبودم تا لباسهایش را بشویم. نمازش که تمام شد احساس من را فهمید. گفت «آدم باید همه جورش را ببیند.»

هیچ وقت واضح با هم حرف نمی زدیم. راجع به همه چیز، حتما خودمان، بهانه‌ی حرف‌هایمان جبهه و جنگ بود. حالا نه در این مورد، کلاً آدمی نبود که حرف زدنش از عمل کردنش بیش تر باشد. حتی راجع به جبهه هم این جور نبود که مدام در خانه حرف جبهه و جنگ باشد. مسائل مربوط به کارش را اصلاً نمی گفت. از پشت تلفن، همیشه این حالت بودم که نتوانم حرف‌هایم را بزنم. حتی رویم نمی شد بپرسم کی می آیی.

وقتی هم نبود همین طور، یک بار به من گفت «روزها توی خانه حوصله‌ات سر می رود رادیو گوش کن.» آن موقع رادیو نداشتیم. از روز بعد یک جعبه‌ی آهنی روی تاق چه می دیدم، ولی باز نمی کردم. می گفتم حتما بی سیمش داخل آن است. نمی خواستم بهش دست بزنم. چهار پنج روز فقط نگاهش کردم. یک بار که آمد، پرسید «رادیو را توانستی راه بیاندازی؟» گفتم «کدام رادیو؟» گفت «همانی که توی آن جعبه، سر تاق چه بود.» نمی توانستم بگویم که احساس می کردم آن جعبه جزو حریم او است و نباید بهش دست بزنم.

همه کارها و حرف‌هایش را درست قبول می کردم. هنوز از جزئیات کارش چیزی نمی دانستم. از این و آن شنیده بودم که نیروهای قم و اراک و چند جای دیگر با هم یک جا شده‌اند و تیپ علی بن ابی طالب را تشکیل داده‌اند. آقا مهدی هم فرمان ده تیپ شده بود.

دیگر به پاییز اهواز خورده بودیم و گرمای هوا زیاد اذیت نمی کرد. با اتوبوس که می رفتم مدرسه و بر می گشتم، کنار خیابان رزمنده‌ها را با چفیه‌هایشان می دیدم که جلوی باجه‌ی تلفن صف کشیده‌اند تا به خانواده‌شان زنگ بزنند. از همه جای ایران آمده بودند. برگشتنی برای این که زود به خانه نرسیم، وسط‌های راه از اتوبوس پیاده می شدم و بقیه راه را پیاده می آمدم. از جلوی بیمارستان جندی شاپور رد می شدم. آمبولانس آمبولانس مجروح می آوردند. من هم همین جوری مات و مبهوت می ایستادم و نگاهشان می کردم. حیران در برابر رازی که این آدم‌ها با خود نگاهشان می کردم. حیران در برابر رازی که این آدم‌ها با خود داشتند،

چیزی که می توانستند برایش جان بدهند. دیدن جنگ از نزدیک یعنی همین، یعنی این که ببینی آدم‌ها واقعا زخمی و شهید می شوند. شب که آقا مهدی بر می گشت خانه می خواستم همه‌ی چیزهایی را که آن روز دیده بودم برایش تعریف کنم، ولی نمی شد. فرصت نمی کرد تا آخرش را بشنود.

عملیات والفجر مقدماتی بود گمانم، تلفن زد. تلفنی حرف زدندان جالب بود. بیش تر تلگراف بود تا تلفن. کم و کوتاه. شاید فکر می کردیم همه چیز باید به مختصرترین شکلش انجام بگیرد. گفت «یک کم مشکل پیدا کردیم. من فردا برمی گردم، می آیم خانه». حدس زدم عملیاتشان موفق نبوده است. این قدر نبودنش در خانه برایم طبیعی شده بود و جا افتاده بود که گفتم «نه! لزومی ندارد برگردی.» از او اصرار که «دارم فردا می آیم» و از من انکار که «نه، چه کار داری که بیایی.» یک چیز دیگر هم می خواستم بگویم. رویم نمی شد. خواست قطع کند. گفت «کاری نداری؟» گفتم «می خواستم یک چیزی را بهت بگویم.» گفت «خودم می دانم.»

فردا که از مدرسه آمدم خانه پوتین هایش را جلوی در دیدم. گوشه‌ی اتاق خوابیده بود، یک پتو انداخته بود زیرش. نصفش شده بود تشکش، نصفش لحاف. سلام کردم. خواب نبود. گفتم «شکست خورد دید؟» گفت «سپاه اسلام که هیچ وقت شکست نمی خورد، ولی خب، می دونی، مجبور شدیم جمع و جور کنیم». ذوق زده بودم. جواب آزمایشم توی کیفم بود. می خواستم زودتر خبر پدرشدنش را بگویم. من و من کردم. گفتم «یک چیزی می خواستم بگویم» ذوقم را کور کرد. گفت «می دونم چه می خواهی بگویی.»

کلابنا بر این نبود که همیشه هم دیگر را ببینیم. اصلا برا خودم حرام می دانستم که او را ببینم، چون می دانستم بودنش در جبهه بیش تر به نفع اسلام است. برای خودم هم این سوال پیش نمی آمد که «خب این که حالا شوهر من است، چرا فقط دو روز در هفته می بینمش؟»

من آدمی معمولی بودم. مهدی خودش این را در من دیده بود. حد و اندازه‌ام را می دانستم و او هم می دانست. بعد از آن دوره، روزها و شب‌هایی که او کم تر و دیرتر به خانه می آمد، احساس می کردم که با آدمی طرفم که توانم برای شناختنش کافی نیست.

مرد در انتهای راه بود. سال‌های شناسایی تمام شده بود. ولی او هم مثل همه‌ی نیروهای شناسایی دیگر بود که وقتی فرمانده می‌شدند هم، دوربین از دستشان نمی‌افتاد. از بس با همه‌ی آن‌هایی که از این شهر و آن شهر اعزام شده بودند گرم می‌گرفت؛ اراکی‌ها فکر می‌کردند اراکی است قمی‌ها فکر می‌کردند قمی. تیپ علی بن ابی طالب (ع) شده بود زن و بچه‌اش. اول ازدواج به زنش گفته بود «من قبل از توسعه تا تعلق دیگر دارم، سپاه، جبهه، شهادت.»

من که آدم بی‌احساسی نبودم. فاصله‌ی بینمان اذیت می‌کرد، ولی این جوری برایم جا افتاده بود. فکر می‌کردم زن خوب باید آن چیزی باشد و آن کاری را بکند که شوهرش می‌خواهد. وقتی او ابراز علاقه نمی‌کرد، طبیعی بود که من هم ابراز علاقه نکنم. یا طبیعی است که تازه عروس دلش لباس بخواهد، این چیز و آن چیز بخواهد، ولی من در ذهنم هم چنین چیزی نمی‌گذاشت که به او بگویم «حالا که آمدی پاشو برویم فلان چیز را بخرم.» خودش که اهل چیز نو خریدن نبود، نه برای من نه برای خودش.

یک بار من و خواهرش پیراهن و شلوار برایش خریدیم. توی خانه لباس‌ها را پوشید و رفت. وقتی برگشت دوباره لباس سپاه تنش بود گفت «یکی از دوستانم می‌خواست داماد شود، لباس نو می‌خواست. دادم به او.» گفت «شماها فکر می‌کنید من خیلی به این چیزها وابسته‌ام؟»

سلیقه‌اش دستم آمده بود. این که از چه لباسی خوشش می‌آید یا نمی‌آید. به قول خودش لباس اجق و جق دوست نداشت. لباس ساده و تمیز، کمی هم شیک. رنگ‌های آبی آسمانی و سبز. از قرمز بدش می‌آمد. می‌گفت «از جبهه این قرمز برای من شده یک جور سمبل قساوت.» قرمزی رژ لب ناراحتش می‌کرد. یک بار که زدم به شوخی گفت «این مرباها چیه خانم‌ها به لب‌هاشون می‌مالند!» می‌گفت «من تو را همان طوری که هستی می‌خواهم.»

زمستان که شد برای این که داخل خانه گرم بماند آقا مهدی جلو ایوان را پلاستیک زد. شب‌ها کنار پنجره می‌نشستم و گوشه‌ی پلاستیک را بالا می‌زدم و خیابان را نگاه می‌کردم تا ببینم چه وقت ماشین او پیدایش می‌شود. خانه‌مان سر چهارراه بیست و چهار متری بود و از هر طرفی که می‌آمد می‌دیدمش. تویوتای لندکروزش را که می‌دیدم، بلند می‌شدم و خودم را سرگرم کاری

نشان می‌دادم تا نفهمد این همه مدت منتظر او بوده‌ام. یک بار حواسم نبود. همین جوری مات رو به پنجره مانده بودم. صدایش را از پشت سرم شنیدم. گفت «بابا این در و پنجره‌ها هم شکل تو را یاد گرفتند، از بس که آن جا نشستی.» خودش هم یک کارهایی می‌کرد که فاصله‌ی بینمان کم‌تر شود. یک روز صبح خوابیده بودم. چشم‌هایشان را باز کردم، دیدم یک آدم غریبه با سر ماشین شده بالای سرم نشسته دارد نگاهم می‌کند اول ترسیدم، بعد دیدم خود آقا مهدی است. موهایش را با نمره‌ی هشت زده بود. گفت «چه طور شدم؟» و خندید. خنده‌اش مخصوص خودش بود. لب زیرش اول کمی به یک طرف متمایل می‌شد، بعد با دو لب با هم باز می‌شدند. خیلی قشنگ بود.

نمی‌دانستم چه توقعی باید از زندگی داشته باشم. یک روز گفت «می‌خواهی برویم بیرون؟ امروز را می‌توانم خانه بمانم.» قرار شد یک گشتی توی شهرهای اطراف بزنیم. من هم از خدا خواسته سالاد الویه درست کردم که ظهر بخوریم. از اهواز راه افتادیم طرف دزفولکه با موشک می‌زدند. از کنار ساختمانی رد شدیم که ده دقیقه قبلش موشک خورده بود. گفتیم این جا که نمی‌شود. جای گشتن نبود، همه جا سنگر و همه‌ی آدم‌ها نظامی. حداقل برویم مزار شهدا فاتحه‌ای بخوانیم. ظهر هم شده بود. همان جا نهار را خوردیم. حاشیه‌ی قبرستان. پیش خودم گفت «این جا در این غذا را بردارم پر خاک می‌شود.» هیچ خوشم نمی‌آمد آن جا غذا بخوریم اما چاره‌ای نبود. با اکراه چند لقمه خوردم. گفتم نکنند فکر کند دارم لوس‌بازی در می‌آورم. چند لقمه هم او خورد، زیاد هم حرف نزدیم.

از قدیم گفته‌اند آدم‌ها توی سفر بیش‌تر با هم آشنا می‌شوند. سفر سوریه هم همین خوبی را برای ما داشت. گفتند از طرف سپاه یک ماموریتی به چند نفر داده‌اند گفته‌اند خانم‌هایتان را هم می‌توانید ببرید. یک هفته قبلش به من گفت از دکتر بپرسم با توجه به اینکه بچه‌ای در راه دارم آیا می‌توانم سوار هواپیما شوم. مشکلی نبود. سوریه که رسیدیم فهمیدم آن برنامه‌شان این است که ما را سوریه بگذارند و خودشان بروند لبنان. یک روز و نصفی قبل از رفتن به لبنان و دو روز بعدش با هم بودیم. خوش حال بودم، خیلی. از دو چیز؛ یکی زیارت حضرت زینب و رقیه. دیگر، فرصتی که پیش آمده بود تا با هم باشیم. آن قدر ذوق کرده بودم که می‌گفتم اصلا همین جا در هتل بمانیم. لازم نیستش مثلا برویم خرید یا این جور کارها.

آن چند روز عالی بود. در این مدت فهمیدم پاسدارها آدم‌های معمولی مثل ما هستند. غذا می‌خورند، حرف می‌زنند. آدم‌هایی که خوبی‌هایشان از بدی‌هایشان بیشتر است. با هم خرید هم رفتیم. هیچ کدامان نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. برای زندگی‌ای که خرید کردن و مصرف کردن هدفش باشد ساخته نشده بودیم. در بازارهای سوریه خیلی به دنبال سوغاتی مناسب بودم. آخرش ده تا سجاده خریدیم. آقا مهدی هم یک ساعت خرید تا به مجید سوغات بدهد؛ تا هر وقت دستش را نگاه می‌کند یاد او بیفتد. یک بار همین جور که ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کردیم، جلو یک لوازم آرایش ایستادیم. خانمی داشت رژ لب می‌خرید. آقا مهدی هم رفت تو. همان جا ایستاد. از فروشنده پرسید «این‌ها چیه؟» فروشنده‌های اطراف هتل اغلب فارسی هم بلند بودند. گفت «رژلبه. بیست و چهار ساعته است.» پرسید «یعنی چی؟» آقایی که همراه آن خانم بود گفت «یعنی امروز بزنی تازه فردا معلوم می‌شه.» خنده‌مان گرفت و زدیم از مغازه بیرون. همین تا دو ساعت دیگر برایمان اسباب شوخی و خنده بود. بعد خودم یک بار تنهایی رفتم و سر فرصت سوغات برای فامیل هر دومان گرفتم.

لبنان که می‌خواست برود نگران بودم. حاج احمد متوسلیان هم که آن جا اسیر شده بود. گفتم «اون جایی که می‌روی جنگه؟ خبری نیست. من این جا شهید نمی‌شوم. قراره توی وطن خودمان شهید شویم.» اولین بار در سوریه بود که حرف از شهادت زد. برگشتنی از سوریه دیگر خودمانی‌تر شده بودیم. دیگر صدایش نمی‌کردم آقا مهدی. راحت می‌گفتم مهدی. دلیلش شاید بچه‌ای بود که به زودی قرار بود به دنیا بیاید. دیگر شرم و حیای تازه عروس و دامادها را نداشتیم. حرف‌هایمان را راحت‌تر به هم می‌گفتم.

بعد از این که از سوریه برگشتیم، من قم ماندم و او رفت اهواز. ماه آخر بارداریم بود. خانه‌ی پدر و مادرم منتظر به دنیا آمدن بچه ام بودم. ولی پدر و مادر که جای شوهر آدم را نمی‌گیرند. او لابد خیالش راحت بود که من کنار پدر و مادرم هستم و آن‌ها هوایم را دارند. درست است که نبودنش همیشه برای من طبیعی بود، ولی انگار وقتی آدم بچه دارد نیازش به مهر و محبت بیشتر می‌شود. خدا رحمت کند شهید صاقي را. از دوستان نزدیک آقا مهدی بود. حرف‌هایی را که به هیچ‌کس نمی‌زد به او می‌گفت.

آدم نکته‌سنجی بود. آن روزها مجروح شده بود و باید در قم می‌ماند و استراحت می‌کرد. اطرافیان از حال من بی‌خبر بودند. سه چهار روز قبل از زایمانم شهید صادقی یک پاکت پول آورد دم خانه‌ی ما. گفت «آقا مهدی پیغام داده‌اند و گفته‌اند من نمی‌توانم با شما تماس بگیرم، این پول را هم فرستاده‌اند که بدهم به شما.» خیلی تعجب کردم. هیچ موقع در زندگی مشترکمان حرفی از پول و خرج زندگی نمی‌شد. حالا این که آقا مهدی از یک جای دور برایم پول بفرستد باور نکردنی بود. بعدها فهمیدم که قضیه‌ی پیغام و پول را شهید صادقی از خودش در آورده.

بچه‌مان روز تاسوعا به دنیا آمد. قبلا با هم صحبت کرده بودیم که اگر دختر بود اسمش را زهرا بگذاریم. اما به خاطر پدربزرگش اسمش را لیلا گذاشتیم. لیلا دختری شیرینی بود، من اما آن قدر که باید خوشحال نبودم. در حقیقت من خیلی هم ناراحت بودم. همه‌اش گریه می‌کردم. مادرم می‌گفت «آخر چرا گریه می‌کنی؟ این طوری به بچه‌ات شیر نده.» ولی نمی‌توانستم. دست خودم نبودم. درست است که همه‌ی خانواده‌ام بالای سرم بودند، خواهرهایم قرار گذاشته بودند که به نوبت کنار باشند، ولی خب من هم جوان بودم. دوست داشتم موقع مهم‌ترین واقعه‌ی زندگی‌مان شوهرم یا حداقل خانواده‌اش پیشم باشند.

ده روز بعد از تولد لیلا تلفن زد. این ده روز اندازه‌ی یک سال بر من گذشته بود. پرسید «خب چه طوری رفتی بیمارستان؟ با کی رفتی؟ ما را هم دعا کردی؟» حرف‌هایش که تمام شد، گفتم «خب! خیلی حرف زدی که زبان اعتراض بر من بسته شود.» گفت «نه، ان شاء الله می‌آیم. دوباره بهت زنگ می‌زنم.» بعد از ظهر همان روز دوباره تلفن زد. «امشب مامانم این‌ها می‌آید دیدنت.» این جا بود که من همه‌ی عصبانیت ده روزه را یک جا خالی کردم. گفتم «نه هیچ لزومی ندارد که بیایند» اولین بار بود که با او این طوری حرف می‌زدم. از کسی هم ناراحت نبودم. فقط دیگر طاقت تحمل آن وضعیت را نداشتم. باید خالی می‌شدم. باید خودم را خالی می‌کردم. گفت «نه، تو بزرگتر از این حرف‌ها فکر می‌کنی. اگر تو این طوری بگویی من از زن‌های بقیه چه توقعی می‌توانم داشته باشم که اعتراض نکنند. تو با بقیه فرق می‌کنی.»

گفتم «عیب نداره، هندوانه بذار زیر بغلم.»

گفت «نه به خدا، راستش را می‌گویم. تازه ما در مکتبی بزرگ شده‌ایم که پیغمبرش بدون پدر و مادر بزرگ شد و به پیغمبری رسید. مگر ما از پیغمبرمان بالاتر هستیم؟»

لیلا چهل روزه شده بود که تازه او آمد. شب آمده بود رفته بود خانه‌ی مادرش. فردا صبح پیش من آمد، خیلی عادی؛ نه گلی، نه کادویی. صدایش را از آن یکی اتاق می‌شنیدم داشت به پدرم می‌گفت «حاج آقا، اصلا نمی‌دانم جواب زحمت‌های شما را چه طور بدهم.» پدرم گفت «حرفش را هم ننزید. بروید دختران را ببینید.» وقتی وارد اتاق شد، من بهت زده به او زل زده بودم. مدت‌ها از او خبری نداشتیم، فکر می‌کردم شهید شده، مفقود یا اسیر شده. آمد و لیلا را بغل کرد. بغلش کرده بود و نگاهش می‌کرد. از این کارهایی هم که معمولا پدرها احساساتی می‌شوند و با بچه‌ی اولشان می‌کنند، گازش می‌گیرند، می‌بوسند، نکرد. فقط نگاهش می‌کرد. من هم که قبل از آن همه عصبانی بودم انگار همه‌ی عصبانیت تمام شد. آرامش مرا هم در بر گرفته بود. فهمیدم عصبانیتم بهانه بود. بهانه‌ای برای دیدن او و حالا که دیده بودمش دیگر دلیل برای عصبانیت نداشتیم. به قول مادر بزرگم مکه رفتن بهانه‌ی بودن مکه در خانه بود.

هنوز دو روز نشده دوباره رفت. وقتی داشت می‌رفت گفتم «من با این وضعیت که نمی‌توانم خانه‌ی پدرم باشم. شما من را ببر توی منطقه، آن جایی که همه خانم‌هایشان را آورده‌اند.» احساس می‌کردم تولد لیلا ما را به هم نزدیک‌تر کرده و من حق دارم از او بخواهم که با هم یک جا باشیم. فکر می‌کردم لیلا ما را زن و شوهرتر کرده است. گفتم «تو خیلی کم حرف‌هایت را می‌گویی.» خندید و گفت «یک علت ابراز نکردن من این است که نمی‌خواهم تو زیاد به من وابسته شوی.» گفتم «چه تو بخواهی چه نخواهی، این وابستگی ایجاد می‌شود. این طبیعی است که دلم برای شما تنگ شود.» گفت «خودم هم این احساس را دارم، ولی نمی‌خواهم قاطی این بازی‌ها شوم. از این گذشته می‌خواهم بعدها اگر بدون من بودی بتوانی مستقل زندگی کنی و تصمیم بگیری.» گفتم «قبلا فرق می‌کرد، اشکالی نداشت که من خانه‌ی پدرم بودم، ولی حالا با یک بچه.» گفت «اتفاقا من هم دنبال یک خانه‌ی مستقل هستم.» گفتم «مهدی گاهی حس می‌کنم نمی‌توانم به درونت نفوذ کنم.» گفت «اشتباه می‌کنی. به ظواهر فکر نکن.»

بعد از این که او رفت، رفتم حرم و یک دل سیر گریه کردم. خیال می‌کردم تحویلیم نگرفته است. خیال می‌کردم اصلاً مرا نمی‌خواهد فکر می‌کردم اگر دلش می‌خواست می‌توانست مرا هم با خودش ببرد. دلم هوای اهواز و جنگ را کرده بود. انگار گریه و دعاهایم در حرم نتیجه داد. چون فردایش تلفن زد. صدایم از گریه گرفته بود. گفت «صدات خیلی ناجوره،

بعد از این که او رفت، رفتم حرم و یک دل سیر گریه کردم. خیال می‌کردم تحویلیم نگرفته است. خیال می‌کردم اصلاً مرا نمی‌خواهد فکر می‌کردم اگر دلش می‌خواست می‌توانست مرا هم با خودش ببرد. دلم هوای اهواز و جنگ را کرده بود. انگار گریه و دعاهایم در حرم نتیجه داد. چون فردایش تلفن زد. صدایم از گریه گرفته بود. گفت «صدات خیلی ناجوره، فکر کنم هنوز از دست من عصبانی هستی؟» گفتم «نه». هر چه گفت، گفتم نه. آخرش گفتم «مگر خودتان چیزی بروز می‌دهید که حالا من بگویم؟» گفت «من برای کارم دلیل دارم.» داشتیم عادت می‌کردیم که با هم حرف بزنیم. گفت «تنها وقتی که با خیال ناراحت از پیشت رفتم، همان شب بود. فکر کردم که باید یک فکری به حال این وضعیت بکنم.» احساساتی‌ترین جمله‌ای بود که تا به حال از دهان او شنیده بودم. ولی می‌دانستم این بار هم نشسته و حساب و کتاب کرده. این عادت همیشه‌اش بود. این که یک کاغذ بردارد و جنبه‌های مثبت و منفی کاری را که می‌خواهد انجام بدهد تویش بنویسد. حالا هم مثبت‌هایش از منفی‌هایش بیش‌تر شده بود. به او حق می‌دادم. من دست و پایش را می‌گرفتم. اسیر خانه و زندگیش می‌کردم و او را اصلاً آدم زندگی عادی نبود. بهمن ماه، لیلا سه ماهه بود که دوزاره برگشتیم اهواز. سپاه در محله‌ی کورش اهواز یک ساختمان برای سکونت بچه‌های لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب گرفته بود. هر طبقه یک راه‌روی طولانی داشت که دو طرفش سوییت‌های محل زندگی زن و بچه بود که شوهرانشان مثل شوهر من سپاهی بودند. این جا نسبت به خانه‌ی قبلی‌مان این خوبی را داشت که دیگر تنها نبودم. همه‌ی زن‌های آن جا کم و بیش وضعی شبیه من داشتند. همه چشم به راه آمدن مردشان بودند و این ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. هر هفته چند بار جلسه‌ی قرآن و دعا داشتیم. بعد از جلسه‌ها از خودمان و اوضاع هر کداممان می‌گفتیم. وقتی می‌دیدیم جلوی در یک خانه یک جفت کفش اضافه شده می‌فهمیدیم که مرد آن خانه آمده. بعضی وقت‌ها هم می‌فهمیدیم خانمی که دو اتاق آن طرف‌تر می‌نشست، شوهرش شهید شده.

حول و حوش عملیات خیبر بود. خیلی وقت می شد که از مهدی خبری نداشتیم. از یکی از خانم‌ها که شوهرش آمده بود پرسیدم «چه خبره؟ خیلی وقته که از آقا مهدی و بچه‌ها خبری نیست.» گفت شوهرم می گوید «همه سالم‌اند، فقط نمی توانند بیایند خانه. باید آن موضعی را که گرفته‌اند حفظ کنند.» هر شب به یک بهانه شام نمی خوردم یا دیرتر می خوردم. می گفتم صبر کنم شاید آقا مهدی بیاید. آن شب دیگر خیلی صبر کرده بودم. گفتم حتما نمی آید دیگر. تا آمدم سفره را بیندازم و غذا بخورم، مهدی در زد و آمد تو. صورتش سیاه سیاه شده بود. توی موهایش، گوشه‌ی چشم‌هایش و همه‌ی صورتش پر از شن بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: "خیلی خسته‌ای انگار." "آره چند شبه خوابیدم." رفتم غذا گرم کنم و سفره بیندازم. پنج دقیقه بعد برگشتم دیدم همان جا، دم در، با پوتین خوابش بره. نشستم و بند پوتین‌هایش را باز کردم. می خواستم جوراب‌هایش را در بیاورم که بیدار شد. وقتی مرا در آن حالت دیدی خیلی عصبانی شد. گفت «من از این کار خیلی بدم می آید. چه معنی دارد که تو بخواهی جوراب من را در بیاوری؟» بلند شد و دست و صورتش را شست و دو سه لقمه غذا خورد و رفت خوابید.

سر این چیزها خیلی حساس بود. دوست نداشت زن برده باشد. می گفت «از زمانی که خودم را شناختم به کسی اجازه ندادم که جوراب و زیرپوشم را بشوید.» خودش لباس‌های خودش را می شست. یک جوری هم می شست که معلوم بود که این کاره نیست. بهش که می گفتم، می گفت «نه، این مدل جبهه‌ای است.»

آن شب بعد از چند ساعت بیدار شد. نشستم و حرف زدیم. از عملیات خیبر می گفت. می گفت «جنازه‌ی خیلی از بچه‌ها آن جا مانده و نتوانسته‌ایم برشان گردانیم.» حمید باکری را گفت که شهید شده. حالا من وسط این آشفتنه بازار پرسیدم «اصلا شماها یاد ما هستید؟ اصلا یادت هست که منیری، لیلایی وجود دارد؟» چند ثانیه حرفی نمی توانم بگویم که به فکر شما هستم. اما بقیه‌ی وقت‌ها شما از ذهنم بیرون نمی روید. دوستانم را می بینم که می آیند به خانه‌هایشان تلفن می زنند و مثلا می گویند بچه را فلان کار کن. ولی من نمی توانم از این کارها بکنم.» آن شب خیلی با هم حرف زدیم. فهمیدم که این آدم‌ها خیلی هم به خانواده‌شان علاقه‌مندند، ولی در شرایطی فعلی نمی توانند آن طور که باید این را بگویند.

همان شب بود که گفت «من حالا تازه می‌خواهم شهید بشوم» گفتم «مگر به حرف شماست. شاید خدا اصلا نخواهد که تو شهید بشوی. شاید خدا بخواهد تو بعد از هفتاد سال شهید شوی.» «نه. این را زورکی از خدا می‌خواهم. شما هم باید راضی شوید. توی قنوت برایم اللهم ارزقنی توفیق الشهاده فی سبیلک بخوانید.»

این دوره‌ی دوم با هم بودنمان در اهواز تقریباً یک سال طول کشید. من داشتم بزرگ‌تر می‌شدم. مادر شده بودم و دیگر جوان دل‌نازک سابق نبودم. لایلا جای پدرش را خوب برایم پر کرده بود.

خاطرات این دومین سال بیش‌تر در ذهنم مانده کربلا رفتنش را یادم هست. یک بار دیدم زیر لباس‌های من، روی بند رخت یک لباس عربی پهن شده. پرسیدم «مهدی این لباس مال شماست؟» گفت «آره.» گفتم «کجا بودی مگر؟» گفت «همین طوری، هوس کرده بودم لباس عربی بپوشم.» گفتم «رفته بودی دبی؟ مکه؟» گفت «نه بابا، ما هم دل داریم.» با موتور زده بود رفته بود کربلا. خودش آن موقع نگفت. بعدها که خاطرات سفرش را تعریف می‌کرد، یک چیز خنده‌دار هم گفت. وقتی آن جا رفته بود، همین جووری عادی با لباس عربی زیارت کرده بود و داشته بر می‌گشته که به یکی تنه می‌زند. به فارسی گفته بود «بیخشید.» یک باره می‌فهمد که چه اشتباهی کرده.

ساختمان موش زیاد داشت. شب‌ها از ترس موش‌ها نمی‌توانستم به آشپزخانه بروم. یک وکت زدم به آن جایی که فکر می‌کردم محل آمد و رفت موش‌هاست. یک شب که مهدی آمد گفت «خیلی تشنمه. آب خنک خنک می‌خواهم.» گفتم «پارچ که بغل دستته.» گفت «نه، باید بری واسم درست کنی.» رفتم با ترس و لرز آب یخ درست کردم. وقتی برگشتم دیدم دارد می‌خندد. گفت «از همان اول که موکت را آن جا دیدم، فهمیدم که قضیه از چه قرار است. می‌خواستم سر به سرت بگذارم.» گفتم «آره، تو رو خدا مهدی یک کاری بکن از شر این‌ها راحت بشوم.» گفت «یک شرط داره.» من ساده هم منتظر بودم ببینم چه شرطی می‌گوید. گفت «شرطش اینه که اگر موش‌ها رو گرفتم کبابشان کنی.» آن شب من دیگر اصلا نتوانستم شام بخورم!

ما هم آدم‌های معمولی بودیم. جوان بودیم. می‌دانستیم خوش گذراندن ینی چه. می‌دانستیم که زندگیمان عادی و امن نیست. ولی وقتی می‌دیدم آقا مهدی درست در ایام جوانی که آدم‌ها وقت خوش گذشتنشان است، دارد تیر و گلوله می‌خورد به خودم می‌گفتم که از خیلی چیزها می‌شود گذشت. جای زخم‌هایشرا من یک بار دیدم. تمام گوشت یک پایش سوخته بود.

هر بار که لیلا را بغل می‌کرد لیلا تمام جیب‌هایش را می‌کشید بیرون و هر چه توی جیب‌هایش بود بر می‌داشت و توی دهنش می‌کرد. می‌گفتم «این‌ها کثیفه.» می‌گفت «اشکالی ندارد.»

زن با خوش حالی منتظر آمدن مرد نشسته بود تا این روز به نظر او مهم را در کنار هم باشند. سالگرد ازدواجشان بود. چیزی که مرد روحش هم از آن خبر نداشت. خسته چشم‌هایش را باز کرد و هم سر خوش حالش را دید که توی خانه مخصوصا آن قدر سر و صدا راه انداخته که او بیدار شود. مرد دوباره چشم‌هایش را بر هم گذاشت. با زندگی معمولی آشتی کرده بود. حداقل تنش در خانه راحت بود. گلوله و جنگی در کار نبود. ولی پشت پلک‌هایش را هر بار روشنی انفجاری پر می‌کرد. خوابیدن آرزویی قدیمی شده بود. جنگ امان همه را می‌برید.

فکر کرد «توی این یک کار که دیگر می‌توانم کمکش کنم.» زن توی حمام داشت بچه را می‌شست.

گرمای تن بچه‌اش را حس کرد. زندگی همه لطفش را با دادن آن بچه به او نشان داده بود. دماغ و دهان بچه به خودش رفته بود. او نقش خود را در دنیای زنده‌ها بازی کرده بود. بچه گریه‌اش بلند شد. حواسش نبود، شامپو زیاد زده بود.

تا دو ساعت بعد لیلا همین جور یک ریز گریه می‌کرد. مجید که آمد به شوخی گفت «مجید، ما اصلا این بچه را نمی‌خواهیم. باشه مال تو.» مجید بغلش کرد و بردش بیرون. برگشتنی ساکت شده بود.

حالا که حرفی از مجید زدم باید از این برادر بیش تر بگویم. مجید پسر دوست داشتنی فامیل زین الدین بود. کوچک ترین بچه‌ی خانواده بود. قیافه‌ی نورانی داشت. مهدی پای مجید را به منطقه باز کرده بود، گردان تخریب. هر جا می‌رفت مجید را هم با خودش می‌برد. هم دیگر را خوب می‌فهمیدند بعضی وقت‌ها می‌شد مهدی هنوز حرفی را نگفته مجید می‌گفت «می‌دونم چی می‌خواهی بگی.» و می‌رفت تا کار را انجام دهد در یکی از عملیات‌ها مجید مجبور شده بود دو سه روز در نزارها قایم شود. وقتی آقا مهدی او را به خانه آورد، از شدت مسمومیت همه‌ی بدنش تاول زده بود. یک هفته ازش پرستاری کردم و آن قدر سردی بهش بستم که حالش خوب شد. همان جا او را خوب شناختم.

با مهدی هم که دیگر حسابی صمیمی شده بودم، ولی باز هم به روش خودمان. وسط اتاقمان رخت‌خواب‌ها را چیده بودم و اتاق را دو قسمت کرده بودم. پشت رخت‌خوابها اتاق مهدی بود. بعضی شب‌ها که از منطقه بر می‌گشت، می‌رفت می‌نشست توی قسمت خودش و بیدار می‌ماند. من هم سعی می‌کردم وقتی او آن جا است زیاد مزاحمش نشوم، راحت باشد. زن خانه بودم و باید به کارهایم می‌رسیدم، ولی گوشم پیش صدای دعا خواندن او بود. یک بار هم سعی کردم وقتی دعا می‌خواند صدایش را ضبط کنم. فهمیدم. گفت «این کارها چیه می‌کنی؟»

بعد از چند روز آقا مهدی تلفن زد گفت «آماده شوید می‌خواهیم برویم مشهد.» گفتم: «چه طور؟ مگر شما کار ندارید؟» گفت «فعلا عملیات نیست. دارند بچه‌ها را آموزش می‌دهند.» برایم خیلی عجیب بود. همیشه فکر می‌کردم این‌ها آن قدر کار دارند که سفر کردن خوش‌گذرانی زیادی برایشان حساب می‌شود. آن قدر سوال پیچش کردم که «حالا چه شده که می‌خواهی برویم مسافرت؟» گفت «مدت‌ها دنبال فرصت بودم که یک جایی ببرم. فکر کردم چه جایی بهتر از امام رضا، که زیارت هم رفته باشیم.» با راننده‌اش، آقای یزدی، آمدیم قم و دو خانواده هم راه یکدیگر رفتیم مشهد. مشهد خیلی خوش گذشت. رفت و برگشتمان چهار روز طول کشید.

بعد از مشهد رفتن، و برگشتنمان به اهواز مهدی تغییر کرده بود. دیگر حرف زدن هایمان فقط در صحبت های پنج دقیقه ای پشت تلفن خلاصه نمی شد. راحت تر شده بود. شاید می دانست وقت چندانی نمانده، ولی من نمی دانستم.

بعد از مدتی آقا مهدی گفت «منطقه ای عملاتی من دیگر جنوب نیست. دیگر نمی توانم بیایم اهواز.» گفت «دارم می روم غرب. آنجا هم ناامن است و نمی توانم تو را با خودم ببرم. وسایلت را جمع کنی تا برویم و من شما را بگذارم قم.» وسایل زیادی که نداشتیم.

آقا مهدی باکری با مهدی صحبت کرده بود که هم سر برادرش، حمید، حالا که حمید شهید شده، نمی خواهد ارومیه بماند. خانم شهید همت هم بعد از سه چهار ماه تصمیم گرفته بود که بیاید قم. با آقا مهدی صحبت کرده بودند که شما که با قم آشنایید یک جایی برای ما پیدا کنید که مستقل باشیم. بعد آقا مهدی به من گفت «اگر موافقی یک جا بگیریم، شما هم وسایلت را یک گوشه آن بگذاری.» بعد از دو سال دوره، شب های تنهایی در گرما و غربت اهواز، دوباره به قم برگشتم.

دقیقا روز عاشوار بود که آمدیم قم. فردای همان روز برگشت. آدم بعدها می گوید که به دلم آمده بود که آخرین باری که می بینمش. ولی من نمی دانستم. نمی دانستم که دیگر نمی بینمش. آن روز خانه ی پدرشان یک مهمانی خانوادگی بود. من هم آن مهمان ها که رفتند، من آن جا ماندم. یک ساعت بعد مهدی آمد. من رفتم و در رابرایش باز کردم. محرم بود و لباس .جا بودم مشکی پوشیده بودم. آدمم داخل و تا مهدی با خواهر و مادر و پدرش از هر دری حرف می زد، از پیروزی ها؛ از شکست ها. من تند چند دقیقه همه ساکت. ظرف انار را بردم توی اتاق و کنارش نشستم و لیلا را گذاشتم بینمان. دم غروب بود. تند انار دانه کردم شدند. حرف نزدن او هم اذیت کننده نبود. لبخند همیشگیش را بر لب داشت. دوتایی لیلا رانگاه می کردیم. بالاخره مادرش. سکوت بینمان را شکست. به مهدی گفت «باز همه بگو! تعریف کن.» مهدی با لحنی بغض آلود گفت «مادر دیگر خسته شده ام می خواهم شهید شوم.» بعد رو کرد به من و لب خند زد. یعنی که این هم

می داند، هم فکر کردیم خوب دلش گرفته، خوب می شود. هیچ کدام نمی دانستیم جدی می گوید. می خواهد و می شود. فردا صبح

دوتایی قبل از اذان بیدار شدیم و رفتیم زیارت. خنکی هوای دم سحر و رفتن او هوای حرم را برایم غم گین کرده بود. وقتی

داشتیم بر می گشتیم، توی یکی از ایوان های حرم دو تا بچه ی پنج شش ساله ی عبا به دوش دیدیم که با پدرشان نشسته بودند و

جلویشان کتاب سیوطی باز بود. مهدی رفت و با پدر بچه‌ها صحبت کرد. بچه‌ها هم برایش از حفظ دو سه خط قرآن خواندند. بچه‌های جالبی بودند. مهدی آمد و مرا رساند دم خانه و رفت. این آخرین باری بود که دیدمش.

خانه‌ای که برایمان گرفته بودند کنار سپاه بود. یک خانه‌ی دو اتاقه که مهدی هیچ وقت فرصت نکرد شب آن جا بخوابد. به من گفت که «خودت برو آن جا. مجید را هم می‌فرستم بیاید سر اسباب‌کشی کمکت کند.» مجید آمد و وسایلمان را جا به جا کرد. موقع رفتن گفت «من دارم می‌روم منطقه. با آقا مهدی کاری ندارید؟» گفتم «سلام برسان.» گفت «سلام لیلا را هم برسانم؟» گفتم «سلام لیلا را هم برسان.» مجید موقع رفتن واقعا قیافه‌اش نورانی شده بود.

اول که به آن خانه رفتم، خانم باکری قرار بود دو - سه ساعت بعدش برود ارومیه، خانم همت داشت می‌رفت اصفهان. یک هفته بعد برگشتند. و زندگی مشترکمان شروع شد. یک اتاق خانم باکری و همت که هر کدامشان دو بچه داشتند، یک اتاق هم من و لیلا. خانم همت، ژیل را از قبل، از اردوی تحکیم می‌شناختم. ولی ژیلایی که الان می‌دیدم با آن دختر پر شر و شور سابق خیلی فرق داشت. شکسته شده بود. با خانم باکری هم کم کم آشنا شدم. سعی می‌کردم جلوی آن‌ها جوری رفتار کنم انگار که من هم شوهر ندارم. فکر می‌کردم زندگی آن‌ها بعد از رفتن آدم‌هایی که دوستشان داشته‌اند چه قدر سخت است. فکر می‌کردم خب، اگر برای من هم این پیش بیاید چه؟ اگر دیگر مهدی را نبینم.... فکر می‌کردم حالا من، پدر و مادرم توی قم هستند آن‌ها چه؟ ولی روحیه‌ی سرزنده و شوخشان را که می‌دیدم، می‌فهمیدم توانسته‌اند خودشان را نگه دارند. بعضی وقت‌ها هم آن قدر به سرنوشت خانم همت و باکری فکر می‌کردم که یادم می‌رفت من هم شاید روی مثل آن‌ها بشوم. یک شب گفتند «حالا ببینیم قمی‌ها چه طور غذا درست می‌کنند.» من هم خواستم که برایشان نرگسی درست کنم. داشتم غذا درست می‌کردم که یک خانمی آمد در زد و یک چیزی به آن‌ها گفت. به خودم گفتم «خب، به من چه؟» شام که آماده شد هیچ کدام لب نزدند. گفتند «اشتها نداریم.» سیم تلویزیون را هم درآوردند.

فردا خواهم آمد دنبالم. گفت «لباس بیوش باید برویم جایی.» شکی که از دیشب به دلم افتاده بود و خواب‌های پریشانی که دیده بودم، همه داشت درست از آب در می‌آمد. عکس مهدی و مجید هر دو را سر خیابانشان دیدم.

آقای صادقی که چند ماه بعد از ایشان شهید شد جریان شهادتش را برایم تعریف کرد. آقا مهدی راه می‌افتد از بانه برود. پیرانشهر در یک جلسه‌ای شرکت کند. طبق معمول با راننده بوده، ولی همان لحظه که می‌خواستند راه بیفتند، مجید می‌رسد و آقا مهدی هم به راننده می‌گوید «دیگر نیازی نیست شما بیاید. با بردارم می‌روم.» بین راه هوا بارانی بود و دیدنش محدود. مجبور بودند یواش بروند. که به کمین ضدانقلاب بر می‌خورند. آن‌ها آرپی جی می‌زنند که می‌خورد به در ماشین و مجید همان پشت فرمان شهید می‌شود. آقا مهدی از ماشین پایین می‌آید تا از خودش دفاع کند و تیر می‌خورد. تازه فردا صبحش جنازه‌هایشان را پیدا کرده بودند که با فاصله از هم افتاده بود.

خواب زمان را کوتاه‌تر می‌کند. دو سال پیش او همین جوری خواب دیده بودم. می‌خواستم همان جوری باشم که او خواسته. قرص و محکم. سعی کردم گریه و زاری راه نیندازم. تمام مدت هم بالای سرش بودم. وقتی توی خاک می‌گذاشتند، وقتی تلقین می‌خواندند، وقتی رویش خاک می‌ریختند. بعضی مواقع خدا آدم را پوست کلفت می‌کند. بچه‌های سپاه و لشکرش توی سر و صورت خود می‌زدند. نمی‌دانستم این همه آدم دوستش داشته‌اند. حرم پر از جمعیتی بود که سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند. بهت زده بودم. مدام با خود می‌گفتم چرا نفهمیدم که شهید می‌شود. خیلی‌ها گفتند «چرا گریه نمی‌کند. چرا به سر و صورتش نمی‌زند؟»

وقتی قرار است مرگ گردن‌بندی زیبا بر گردن دختر زندگی باشد، در بر گرفتن آن هم مثل نوشیدن شیر از سینه‌ی مادر است؛ همان قدر گرم، همان قدر گشوده به دنیایی دیگر، پر از شگفتی موعود.

مدتی در خانه‌ی آقای مهدی ماندم. بعد برگشتم پیش خانم همت و باکری. حالا من هم مثل آن‌ها شده بودم. دیگر منتظر کسی و چیزی نبودم. حادثه‌ای که نباید، پیش آمده بود. آن‌ها خیلی هوایم را داشتند. تجربه‌های خودشان را به من می‌گفتند. صبر بعد

از مدتی آمد و من آرام تر شدم. می‌نشستیم و از خاطرات شهدایمان حرف می‌زدیم. آن روزها آن قدر مصیبت ریخته بود که گریه کردن کار خنده‌داری به نظر می‌رسید.

یادگاری‌های زندگی با او همین خاطرات ریز و درشتی است که بعضی وقت‌ها یادم می‌آید. آن مرجان بزرگی هم که آن جاست، او یک بار برایم آورد. یک قرآن و تسبیح هم به من داد. از دوستش گرفته بود که شهید شده.

باز هم انگار اتاق ذهنم دو قسمت شده و او پشت آن دیوار کمیل می‌خواند. صدای کمیل خواندنش را می‌شنوم. باورتان می‌شود؟

سایت جامع سربازان اسلام

www.sarbazaneislam.com